

# داستان

ضمیمه هفتگی روزنامه همشهری

صاحب امتیاز: مؤسسه همشهری  
مدیر مسئول: محسن مهدیان  
سر دبیر: دانیال معمار

معاون ضمايم: پروانه بهرام نژاد  
دبیر ویرانه: علی الله سلیمی

## واحد فنی:

مدیر فنی: حامد یزدانی، مدیر هنری: مهدی سلامی  
صفحه آرایی: حمید یزدانی، سعید غفوری، امید روشنگر و شیوا قنبری  
ویرایش عکس: کامییز نویدی  
ویرایش متن: فرهاد غلامرضایی، فاطمه ناصری آلاشتی

## چاپ:

همشهری  
پذیرش آگهی: ۸۴۳۲۱۰۰۰

## صندوق پستی:

۱۹۳۹۵/۵۴۴۶  
تلفن: ۲۳۰۲۳۶۶۳۰

## همشهری

### گروه ضمايم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، بچه‌ها، خانواده، پایداری، اقتصاد،  
تندرستی، خردنامه، داستان، دانستنیها،  
سرزمین من، ماه، معماری، ۲۴، شهرنگار،  
سرخ و محله

نشانی: تهران، خیابان ولیعصر ۳، نرسیده به پارک ووی،  
کوچه شهید قریشی، شماره ۱۴، روزنامه همشهری

## فیه مافیہ

### حسادت بر بیابان نشین؟!!



قصه مهمان، تمام بر شوهر بخواند.  
شوهر زن گفت: «همانا ای زن! مشنواز این چیزها،  
که حسودان در عالم بسبیارند، چون ببینند بعضی  
را که به آسیایش و دولتی رسیده‌اند، حسدا کنند و  
خواهند که ایشان را از آنجا آواره کنند و از آن دولت  
محروم کنند.»

چند از موشان دشتی صید کرده بود. زن را فرمود  
که آن را بخت و چیزی از آن به مهمان دادند. مهمان  
چنان که بود کور و کبود از آن تناول کرد. بعد از آن، در  
نیم‌شب مهمان بیرون خیمه خفت.  
زن به شوهر گفت: «هیچ شنیدی که این مهمان چه  
وصف‌ها و حکایت‌ها کرد؟»

شخصی در راه حج در بریه (صحرا، بیابان) افتاد و  
تشنگی عظیم بر وی غالب شد تا از دور خیمه خرد  
(کوچک) و کهن دید. آنجا رفت. کنیزکی دید. آواز داد  
آن شخص که «من مهمانم، المراد (به من کمک کنید،  
مراد مرا بر آورید).  
و آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست. آبش دادند  
که خوردن آن آب از آتش گرم‌تر بود و از نمک شور‌تر.  
از لب تا کام آن جا که فرو می‌رفت همه را می‌سوخت.  
این مرد از غایت شفقت در نصیحت آن زن مشغول  
گشت و گفت: «شما را بر من حق است. جهت این قدر  
آسایش که از شما یافتم شفقتم جوشیده است. آنچه  
به شما گویم پاس دارید: اینک بغداد نزدیک است و  
کوفه و واسط و غیرها. اگر مبتلا باشید نشسته نشسته  
و غلطان غلطان می‌توانید خود را آنجا رسانید که آنجا  
آب‌های شیرین خنک بسیار است.»  
و طعام‌های گوناگون و حمام‌ها و تنعم‌ها و خوشی‌ها و  
لذت‌های آن شهرها را بر شمرد.  
لحظه‌ای دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود. تایی



## فیه مافیہ

کتاب «فیه مافیہ» یا مقالات مولانا، اثری است با موضوع نقد و تفسیر عرفانی و شامل یادداشت‌هایی است که در طول ۲۰ سال از سخنان مولانا در مجالس فراهم آمده است. مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، عارف و شاعر قرن هفتم بود. این اثر از متون کهن ماندگار در ادبیات فارسی محسوب می‌شود. مولانا در این کتاب با تئوری بسیار ساده و روان، مفاهیم پیچیده عرفانی را بیان کرده است. این کتاب مشتمل بر گفته‌هایی از مولانا است که در مناسبت‌های گوناگون در مجالس متعدد بیان کرده است. اغلب فصول آن پاسخ پرسشی است که از او شده است و از همین روی نظم و ترتیب خاصی ندارد؛ اما به سبک مخصوص مولانا، مشحون است از حکایات و تمثیلات گوناگون برای تفهیم معانی به همین روی فیه مافیہ را می‌توان نموداری از حالات و مقالات مولانا در سرتاسر ملاقات با شمس دانست. این اثر به مثنوی معنوی شباهت بسیاری دارد؛ با این تفاوت که نثر ساده و روان فیه مافیہ باعث شده است این کتاب نسبت به مثنوی معنوی، واضح و شفاف‌تر باشد. از آنجا که تدوین این کتاب پس از وفات مولوی صورت گرفته، نامی هم که بر آن نهاده‌اند از شخص مولانا نیست و ترجمه تحت‌اللفظی این نام برابر است با «در آن است آنچه در آن است». نثر این کتاب ساده و روان و درون‌مایه آن مطالب عرفانی، دینی و اخلاقی است. در حال حاضر از این کتاب تصحیحات مشهوری چون اثر انتقادی بدیع‌الزمان فروزانفر در دست است.  
جلال الدین محمد بلخی، معروف به مولانا، مولوی و رومی، زاده ۵۸۶ هـ در گذشته ۶۵۲ هـ هجری شمسی از مشهورترین و تاثیرگذارترین شاعران ایرانی است که آثار او در ایران و دیگر کشورهای جهان هنوز هم خوانندگان بسیاری دارد.

### من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها نمی‌کند

استاد از غایت احتیاج و سرما در جست که پوستین را بگیرد. خرس تیز چنگال در وی زد. استاد در آب گرفتار خرس شد.  
کودکان بانگ می‌داشتند که «ای استاد، یا پوستین را بیاور، و اگر نمی‌توانی رها کن، تو بیا.»  
گفت: «من پوستین را رها می‌کنم، پوستین مرا رها نمی‌کند.»

معلمی از بینوایی در فصل زمستان دراعه (لباس بلند و گشاد) کتان یکتا پوشیده بود. در سوی دیگر، خرسی را سیل از کوهستان در روده بود، می‌گذرانید و سرش در آب پنهان مانده بود. کودکان پشتش را دیدند و گفتند: «استاد اینک پوستینی در جوی افتاده است و تو را سرماست. آن را بگیر بپوش.»

### مرد عاقل و سیاه چاهی

قافله‌ای بزرگ به جایی می‌رفتند. آبادانی نمی‌یافتند و آب نبود. ناگاه چاهی یافتند بی‌دلو. سطلی به دست آوردند و ریسمان‌ها، و سطل را به زیر چاه فرستادند، کشیدند. سطل پریده شد. دیگری را فرستادند که آن هم پریده شد.  
بعد از آن، اهل قافله را به ریسمانی می‌بستند و در چاه فرو می‌کردند، پر نمی‌آمدند.  
عاقلی بود. او گفت: «من بروم.»  
او را فرو کردند. نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد.  
این عاقل گفت: «من نخواهم ره‌بیدن. باری تا عقل را به خودم آرم و بی‌خود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن.»  
این سیاه گفت: «قصه دراز مگو. تو اسیر منی. نرهی الا به جواب صواب. به چیزی دیگر نرهی.»  
گفت: «فرما.»  
گفت: «از جای‌ها کجا بهتر؟»  
عاقل گفت: «من اسیر و بیچاره‌ام. اگر بگویم بغداد یا غیره، چنان باشد که جای وی را طعنه زده باشم.» گفت: «جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا مونس باشد: اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد، و اگر در سوراخ موشی باشد بهتر آن باشد.»  
گفت: «احسنت، احسنت. ره‌بیدی. آدمی در عالم تویی. اکنون من تو را رها کردم و دیگران را به برکت تو آزاد کردم. بعد از این، خونی نکنم (خون کسی را نریزم، کسی را نکشم). همه مردمان عالم را به محبت تو، به تو بخشیدم.»  
بعد از آن، اهل قافله را از آب سیراب کرد.

